




۱

## مرد کوچک اسرارآمیز

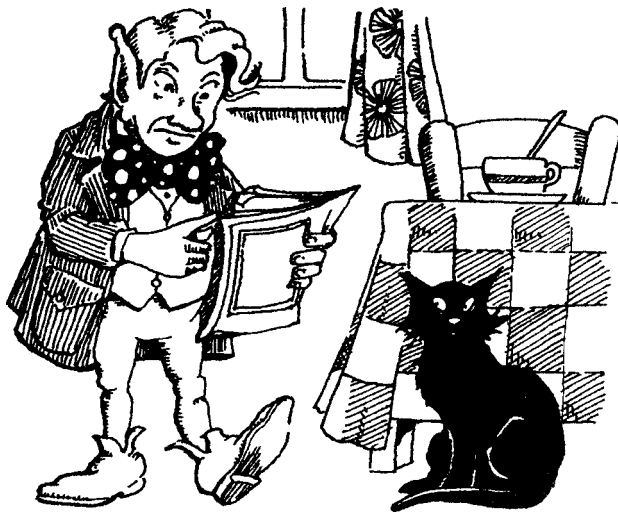
آقای سوت صورتی فریاد زد: «عادلانه نیست، عادلانه نیست!» 

او با عصبانیت دور اتاق چرخید و پاهایش را به زمین کوبید. گربه بزرگ سیاهش که در گوشه اتاق لم داده بود، دمش را از سر راه کنار زد تا زیر پا له نشود.

آقای سوت صورتی گفت: «الان توی روزنامه خواندم مرد فقیری که به سختی پول هایش را پس انداز کرده و قوری قشنگی برای همسرش خریده بود، در راه با یک پسر اسکیت سوار برخورد کرد و قوری گرانبهش شکست!»



آقای سوت صورتی لب‌هایش را از خشم به هم فشار داد و به گریه‌اش نگاه کرد و گفت: «سوتی، به نظرت این عادلانه است؟» بعد ناگهان فریاد زد: «بیچاره مرد فقیر! اینجا را نگاه کن، یک خبر دیگر! این دختر کوچولو که عکسش اینجاست، رفته بود برای دوستش کادو بخرد اما با یک ماشین تصادف کرد! سوتی، فکرش را بکن، این اصلاً عادلانه نیست!»



سوتی با تعجب جواب داد: «نه یوووووووو!»  
— خُب، من فکر می‌کنم اگر مردم مهربان هستند، باید پاداش مهربانی خودشان را بگیرند، نه این که مجازات شوند. سوتی، من باید یک کاری بکنم.

سوتی دُمش را یک کم تکان داد و تأیید کرد: «اهییییو!»  
— سوتی، تو می‌دانی من یک مرد کوچک تنها هستم و شبیه  
آدم‌های عادی نیستم.

آقای سوت صورتی آهی کشید و دُم گربه سیاه بزرگش را  
نوازش کرد و ادامه داد: «من هیچ دوستی بجز تو ندارم، چون که  
من نصفم شبیه شیطانک‌ها و نصفم شبیه آدم‌هاست. به همین  
خاطر، شیطانک‌ها مرا جزو خودشان حساب نمی‌کنند، آدم‌های  
معمولی هم از من می‌ترسند، چون گوش‌هایم شبیه  
شیطانک‌هاست و چشم‌هایم مثل چشم‌های تو سبز است.»

سوتی به نرمی جواب داد: «ررررررررر!»  
سوتی می‌دانست اربابش با این که چهره‌ای معمولی ندارد  
چقدر مهربان است.

— اما سوتی، من یک راز دارم که می‌خواهم آن را به تو بگویم.  
آقای سوت صورتی در گوش گربه سیاهش زمزمه کرد: «بله،  
یک رازی هست که من تا حالا به تو نگفته‌ام و آن راز این است که  
من می‌توانم هر وقت بخواهم، نامرئی شوم!»

سوتی منظور آقای سوت صورتی را نفهمید؛ به همین خاطر با  
چشم‌های سبزش که رنگ چشم‌های اربابش بود، خیره به او نگاه  
کرد.

آقای سوت صورتی گفت: «حالا نشانت می‌دهم که منظورم  
چیست، سوتی!»



بعد چشم‌هایش را بست و یک سری کلمات عجیب زیر لب گفت و ناگهان ناپدید شد! سوتی از ترس لرزید. اما آقای سوت صورتی لحظه‌ای بعد در گوشه آشپزخانه کوچک ظاهر شد و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

سوتی با ناباوری چشم‌هایش را باز و بسته کرد. چشم‌های سبزش چیزی نمانده بود از حدقه درآید. او با خودش فکر می‌کرد آقای سوت صورتی کجا رفت و تا می‌آمد سر دربیورد که چه شد، آقای سوت صورتی با یک لبخند روبه‌رویش ظاهر می‌شد! گربه سیاه که سرگیجه گرفته بود گوش‌هایش را راست کرد و گفت: «مییییییو»، و آرزو کرد که اربابش زیاد از این بازی‌ها درنیآورد.

— خُب، این راز من است و حالا می‌خواهم به شهر بروم و آدم‌های درمانده را شناسایی کنم. باید به خانه‌هایشان بروم و در حالی که از وجود من بی‌خبرند، به آنها به خاطر مهربان بودنشان پاداش بدهم. سوتی، نظرت در این مورد چیست؟

سوتی جواب داد «وااایوووووو!»

— تو اینجا بمان و مواظب خانه باش. من گاهی به تو سر می‌زنم. حالا وسایلم را جمع می‌کنم و می‌روم. دیگر اجازه نمی‌دهم برای کسی اتفاق بدی بیفتد. من یک موجود عجیب نیمه‌انسان، نیمه‌شیطانک هستم، ولی به دنیا نشان می‌دهم چه کارهای خوبی می‌توانم انجام دهم! به همه ثابت می‌کنم! سپس وسایلم را جمع کرد و سرگربه را نوازش کرد و از خانه

خارج شد.

سوتی به ارباب مهربان و جالبش نگاه کرد که خانه را ترک می‌کرد تا به مردم کمک کند.  
سوتی با خودش گفت: «او بیرون از این خانه کوچک و راحت، احساس خوشبختی نمی‌کند، من می‌دانم و مطمئن هستم. فقط مانده‌ام کجا می‌خواهد برود؟»

در بیرون شهر، زن سخت‌کوشی به اسم خانم اسپینک زندگی می‌کرد. او چهار بچه داشت: تدی با چشم‌های آبی و موهای طلایی، الیزا با موهای فر فری قرمز، هری با موهای فر فری طلایی، و بونی با موهای پر مشکی که مثل جارو بود. خانم اسپینک به سختی غذا و پوشاک بچه‌ها را تهیه می‌کرد. آنها لباس‌های زیادی نداشتند اما هیچ وقت هم شکایت نمی‌کردند. یک روز بچه‌ها با خوشحالی و هیجان وارد خانه شدند و با جیغ و داد به سمت مادرشان در آشپزخانه دویدند، طوری که مادر از جا پرید و چیزی نمانده بود که ماهی تابه از دستش بیفتد.  
تدی فریاد زد: «مادر، مادر، پنجشنبه روز جشن مدرسه است!»  
مادر گفت: «اما شما که لباس خوبی برای این جشن ندارید. تنها لباس‌تان همین‌هایی است که الان پوشیده‌اید.»  
الیزا گریه‌کنان پرسید: «مادر، آیا می‌توانید همین لباس‌ها را بشویید تا تمیز و زیبا شوند؟»



الیزا با خود فکر کرد که تاکنون آنها به هیچ جشنی نرفته‌اند. مادر جواب داد: «شما چهارشنبه بعد از ظهر در تختخواب بمانید تا من لباس‌هایتان را بشویم. این تنها کاری است که می‌توانم برایتان بکنم.»

تدی، الیزا، هری و بونی کاملاً مشتاق بودند که یک بعد از ظهر را در تختخواب بگذرانند و بازی نکنند تا لباس‌هایشان برای جشن آماده شود.

بعد از ظهر چهارشنبه بچه‌ها لباس‌هایشان را درآوردند و لباس خوابشان را پوشیدند و کتاب‌ها را برداشتند و به تختخواب رفتند تا کتاب بخوانند.



خانم اسپینک لباس‌های کثیف را برداشت و به باغ جلوی خانه

برد تا آنها را بشوید. سپس تشت رخت را برداشت و همهٔ لباس‌ها، جوراب‌ها، ژاکت‌ها و پولورها را داخل آن ریخت و شروع به شستنشان کرد.

خانم اسپینک هنگام کار آواز می‌خواند که ناگهان مردی کوچک و جالب با گوش‌های بزرگ و چشمان سبز کنجکاو را دید که از پشت نرده‌های باغ نگاهش می‌کرد. او کسی نبود بجز آقای سوت صورتی.

آقای سوت صورتی به خانم اسپینک گفت: «روز به‌خیر! شما خوشحال به نظر می‌رسید!»

خانم اسپینک در حال چنگ زدن لباس‌ها جواب داد: «خُب، چهار تا بچه‌ام فردا برای اولین بار در زندگی‌شان می‌خواهند به جشن بروند، و این کافی است که یک مادر را خوشحال کند! بچه‌های کوچکم لباس‌های زیادی ندارند و من دارم تنها لباس‌هایی را که دارند، می‌شویم تا فردا بتوانند آنها را بپوشند و به جشن بروند.»

وقتی خانم اسپینک سرش را بالا آورد، مرد کوچک رفته بود. و این عجیب بود، چون خانم اسپینک ندیده بود که مرد کوچک آنجا را ترک کند. سپس لباس‌ها را با گیره به بند رخت آویزان کرد و رفت تا چای را آماده کند. وقتی خانم اسپینک رفت، ناگهان بند رخت پاره شد و تمام لباس‌های تمیز روی زمین افتاد. بیچاره خانم اسپینک! وقتی برگردد و ببیند که چه بلایی سر



لباس‌ها آمده، گریه‌اش می‌گیرد. لباس‌ها از قبل هم کثیف‌تر شدند.

خانم اسپینک برگشت و فریاد زد: «وای! مجبورم دوباره لباس‌ها را بشویم!»

دوباره لباس‌ها را توی تشت ریخت و آنها را چنگ زد و چلانده. خانم اسپینک مرد کوچک چشم‌سبز را نمی‌دید، ولی او آنجا بود و خانم اسپینک را از پشت نرده تماشا می‌کرد. او در آن لحظه نامرئی شده بود. آقای سوت صورتی با خودش گفت: «این عادلانه نیست! بعد از این که همه لباس‌ها را به این خوبی شست، دوباره کثیف شدند! این اصلاً عادلانه نیست!»

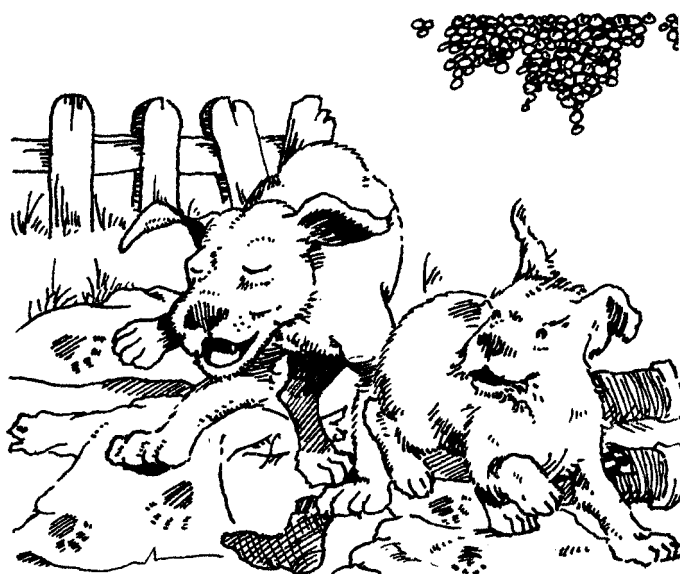
خانم اسپینک نتوانست بند رخت را تعمیر کند، آن قدر پوسیده بود که می‌ترسید دوباره پاره شود و لباس‌ها روی زمین بیفتند؛ به همین خاطر لباس‌ها را روی چمن جلوی خانه پهن کرد تا خشک شوند. پیراهن‌ها، کت‌ها و جوراب‌های بچه‌ها را که حسابی تمیز شده بودند، روی چمن پهن کرد.

سپس خانم اسپینک به آشپزخانه رفت تا کتری را از روی گاز بردارد. بعد از این کار سخت، به تنها چیزی که احتیاج داشت یک چای داغ بود. آقای سوت صورتی پشت سر خانم اسپینک وارد آشپزخانه شد، در حالی که هنوز نامرئی بود. او روی صندلی نشست و با خود فکر کرد چه آشپزخانه راحتی!

ناگهان اتفاق وحشتناکی افتاد: دو تا سگ دوان دوان وارد



باغچهٔ جلوی خانه شدند و از روی لباس‌ها رد شدند.  
وقتی خانم اسپینک بیچاره وارد حیاط شد، دید که تمام  
لباس‌ها با رد پای گلی سگ‌ها کثیف شده‌اند. این بار فریاد نزد  
فقط ایستاد و آه بلندی کشید. اما آقای سوت صورتی فریاد بلندی  
کشید و اشکش سرازیر شد، چون او واقعاً برای خانم اسپینک  
ناراحت شده بود.



آقای سوت صورتی با خود زمزمه کرد: «این عادلانه نیست!  
خانم اسپینک این همه برای بچه‌هایش زحمت کشیده بود. چرا  
باید این طور بشود؟»  
خانم اسپینک همهٔ لباس‌ها را جمع کرد و دوباره توی تشت



ریخت، برای سومین بار آنها را شست و روی طناب بزرگی که از سقف آشپزخانه آویزان بود، پهن کرد. سپس به طبقه بالا رفت تا به بچه‌ها سر بزند. وقتی بچه‌ها را دید، به آنها گفت: «بچه‌ها، فردا لباس‌هایتان را اتو می‌کنم.»

بعد تمام ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کرد و گفت: «لباس‌ها را در آشپزخانه پهن کرده‌ام. دیگر هیچ اتفاقی برای آنها نمی‌افتد.» اما او اشتباه می‌کرد. ناگهان دود سیاهی از دودکش خانه به سمت پایین آمد و تمام لباس‌ها را سیاه کرد. آقای سوت صورتی دید که لباس‌ها مثل قیر سیاه شده‌اند.

آقای سوت صورتی سر دود سیاه فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی؟ من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! باید همه چیز را راست و ریست کنم!»

او این را گفت و با عجله از خانه خارج شد تا همه چیز را ردیف کند!